

بسم الله الرحمن الرحيم

و لتكن منكم امة يدعون إلى الخير



نیازهای انسان امروز

دکتر علی شریعتی

دانشجویان عزیز، در اولین شبی که با شما صحبت می‌کنم، و اولین باری است که این فرصت برای من هست تا با دوستانم در این نقطه به تبادل فکری بپردازم، می‌خواهم از اساسی‌ترین مسأله‌ای سخن بگویم که همه‌ی مسائل دیگر، همه‌ی عقاید دیگر، همه‌ی ایدئولوژی‌های مختلف و متضادی که ممکن است شما داشته باشید، یا ممکن است بعد انتخاب کنید، و هر شیوه‌ای که برای اندیشیدن، ایمان داشتن، و یا زندگی کردن انتخاب می‌کنید، یا انتخاب کرده‌اید، مبتنی به آن مسأله‌ی اساسی است. مسأله‌ای که در قرن بیستم، و بالأخص بعد از پیروزی فاشیسم بر تمدن کنونی، و نیز شکست علم در تمدن علمی جدید، امروز به صورت بزرگ‌ترین معما درآمده و حساس‌ترین بحران‌ها را به وجود آورده است. به طوری که قرن ما را به نام قرن آن بحران می‌نامند و آن بحران، عبارت است از بحران انسانی، و این معما عبارت است از خود انسان. و علم در دو سه قرن اخیر، بعد از پیروزی‌اش بر قرون وسطی و در دوره‌ی اسکولاستیک و مذهب حاکم بر قرون وسطی در غرب و پیروی سیانتیسم، به خصوص در قرن نوزدهم و پیروزی‌ها و موفقیت‌های چشم‌گیری که علم در کشف مجهولات بزرگ پیدا کرده، و هر روی می‌بینیم که دارد پیدا می‌کند، بزرگ‌ترین سؤال را و بزرگ‌ترین مجهول را به وجود آورده و آن عبارت است از «مجهول خود

انسان» اساساً بحران فلسفه‌ی جدید، بحران انسان‌شناسی است. و می‌بینیم که تصادفی نیست که در قرن نوزدهم ایدئولوژی‌های مختلف، که قرن نوزدهم، قرن ایدئولوژی‌ها است، همه به دنبال حلّ معماهای اجتماعی، ناهنجاری‌های اقتصادی، راه حل‌های سیاسی و طبقاتی، و به معنای اعم، به دنبال طرح یک راه و برنامه برای چگونه زیستن بودند و ایدئولوژی‌ها کارشان این است - اما در قرن بیستم می‌بینیم مسائل ایدئولوژی کنار می‌رود و بزرگ‌ترین مسأله‌ای که فلسفه‌ی این قرن را به خودش متوجه می‌کند، مسأله‌ای بالاتر از چگونه زیستن انسان است، و آن عبارت اس از «چگونه بودن خود انسان». این است که می‌بینیم فلاسفه‌ی قرن بیستم چه کسانی هستند؟ هایدگر است، باسپرس است، سارتر است، مارکوز است، الکسیس کارل است، این‌ها چهره‌های بزرگ فلاسفه‌ی قرن بیستم هستند.

و می‌بینیم اساسی‌ترین مسأله‌ای که فلسفه و مکتب فلسفی خودشان را بر اساس آن بنیاد کرده‌اند، مسأله‌ی کشف معمایی به نام انسان است.

چرا در قرن بیستم بر خلاف قرون گذشته حساس‌ترین مسأله، تشریح و توصیف حقیقت انسان است؟ و چرا بزرگ‌ترین رمز و معمای قرن بیستم مجهول ماندن خود انسان است؟ چرا اگزیستانسیالیسم هایدگر و سارتر اساساً بر اساس توصیفی از معنای حقیقی انسان بنا شده، و چرا الکسیس کارل تمام کارش را برای شناختن انسان و وضع علمی به نام «انسان‌شناسی» صرف می‌کند و وقف، چنان که اثر بزرگش که خوشبختانه به فارسی ترجمه شده، نامش «انسان، این مجهول» است. انسان، این «مجهول»، این «ناشناخته»؛ و این خیلی تأمل‌آور است که الکسیس کارل، کسی که در جایزه‌ی نوبل در فیزیولوژی و در پیوند رگ‌ها برده و کسی که برای اولین بار در دنیا، در مؤسسه‌ی راکفلر رشته‌ی «انسان‌شناسی» را وضع کرده، و کسی که واضع علم انسان است، نتیجه‌ی همه‌ی تحقیقات علمی و فلسفی‌اش به این شکل عنوان می‌شود که «انسان، این موجود ناشناخته».

من امشب می‌خواهم به این مسأله بپردازم - البته تا جایی که فرصت هست و زمینه - برای این که هم شما را، در حد امکانی که دارم، در مسیر اساسی‌ترین مسأله‌ی قن بیستم، و حساس‌ترین بحران فکری حاکم بر ذهن امروز تمدن جدید بگذارم، و هم تشریح کنم که چگونه و چرا اساساً تاریخ تحولات فرهنگی، فکری و اجتماعی بشر در قرن بیستم به مجهول‌تر نمودن و معماتر شدن انسان منجر شده؟ و چرا امروز فلسفه و علم از انسان به عنوان معمای مجهول موهوم یا مبهم یاد می‌کند؟ در صورتی که فلسفه‌ی قرن نوزدهم، چقدر روشن و قاطع از انسان حرف می‌زند، و در قرن هیجدهم اساساً مسأله‌ی انسان یک مسأله‌ی روشن و مسلمی است، و قرن هفدهم، قرن روشن‌فکرانی است

که مذهب، فلسفه، و همه‌ی مکتب‌های دیگر را نقض می‌کنند و بر اساس اصالت انسان مکتب زندگی وضع می‌کنند و این نشان دهنده‌ی این است که برایشان مسأله‌ی «انسان» چگونه بدیهی بوده است. و نیز می‌بینیم که در قرون وسطی تعریف جامع و مانعی از انسان می‌شود، و در یونان و روم قدیم قبل از قرون وسطی هم فلاسفه چنان انسان را تعریف می‌کنند، به همان سادگی و راحتی که یک طبیعی‌دان، یا فیزیک‌دان، یک موجود طبیعی را، و وقتی که ارسطو می‌گوید «انسان حیوانی است ناطق»، همه می‌پذیرند. پس با توجه به این که ۲۴۰۰ - ۲۳۰۰ سال پیش، از زمان ارسطو تا کنون، انسان‌شناسی به صورت علمی و فلسفی مطرح است، قاعدتاً باید انسان معروف و شناخته شده باشد. در صورتی که انسان هر چه به قرن بیستم نزدیک‌تر می‌شود، معمایی‌تر و پیچیده‌تر می‌شود. تا به جایی می‌رسد که متفکرین بزرگ انسان‌شناسی امروز، اساساً از شناخت حقیقت انسان اظهار عجز می‌کنند. و افرادی بودند که در جستجوی شناخت حقیقت انسان به چندین راه و چندین مکتب سر می‌زنند و در آخر، ناکام و ناامید، بدون آن که تعریفی از انسان بدهند، می‌میرند.

چرا امروز هنر جدید در جستجوی کشف درون مجهول انسان برآمده، در نقاشی، در موسیقی، در همه چیز، و می‌بینیم که در این جستجویش هر چه بیشتر پیش می‌رود، ناامیدتر و ناکام‌تر می‌شود؟ و چرا علم امروز، اساساً دیگر از این که تعریفی علمی برای «انسان چگونه چیزی هست؟» بدهند، سر باز می‌زند.

مردم آگاه قرن ما متوجه دو نکته شده‌اند. دو نکته‌ای که با هم متضاد است. اول این که قرن بیستم، قرن اعتراف به معما بودن و پیچیده بودن حقیقت انسان دارد. و دیگری این که همه‌ی متفکرین قرن بیستم، در تعلیم و تربیت، در سیاست، در جامعه‌شناسی، و در طرح ایدئولوژی‌ها و مکتب‌ها، همه معتقدند که تا انسان شناخته نشود، هر گونه طرحی و هر گونه ایدئولوژی بی‌فایده و بیهوده است. این هر دو حرف درست. پس چه باید کرد؟ در گذشته، علمای مذهب، علمای تعلیم و تربیت، علمای اجتماع و رهبران مردم، رهبران سیاسی، مسؤولین گروه‌ها و طبقات، تعریفی از انسان نداشتند، معنای انسان برایشان روشن بود، و بر اساس آن مفهومی که از انسان داشتند، یک نظام تعلیم و تربیت، یک فلسفه‌ی آموزش و پرورش، یک راه تربیتی و یک طرح برای زندگی اجتماعی، تمدن، خانواده، اجتماع، و امثال این‌ها می‌ساختند. اما امروز مردم آگاهند. انسان امروز آگاه است به این که تمدن عبارت است از یک شکلی از زندگی کردن انسان. تعلیم و تربیت عبارت است از مجموعه‌ی ارزش‌هایی که در نظام تعلیم و تربیت باید به وسیله‌ی متخصص، به نسل خام آینده انتقال پیدا کند. بنابراین، فلسفه‌ی تعلیم و تربیت، چه در سطح کودکان، چه در سطح

دانشگاه، بر اساس شناخت ساختمان و پرورش انسان است. ایدئولوژی، عبارت است از «توجیه وضع موجود و طرح وضع مطلوب برای زندگی انسان یا برای نجات یک طبقه و یا برای نیل به هدفها و آرزوهای یک گروه اجتماعی. مذهب عبارت است از مجموعه‌ای عقاید و احکامی که انسان را به رستگاری می‌برد و به نجات می‌خواند و او را آنچنان که باید باشد، می‌سازد. اما مذهب، ایدئولوژی، تمدن، تعلیم و تربیت، با این تعریفاتی که از آن کردم، وقتی می‌تواند وجود داشته باشد، وقتی می‌تواند تحقق پیدا کند و وقتی می‌تواند اصلاً معنی داشته باشد که قبلاً معنای انسان روشن بشود. از تمدن سخن گفتن، در حالی که از انسان سخنی نمی‌گوییم و نمی‌دانیم که چگونه حقیقتی است، مثل این است که معماری بر اساس به‌ترین تکنیک، خانه‌ای مسکونی بسازد بی آن که قبلاً بداند که خانواده یا فردی که در این خانه می‌خواهد زندگی کند چگونه چیزی است. ایدئولوژی و راه حل نشان دادن برای انسان، در حالی که انسان خودش مجهول است، مثل این است که برای نجات، یا هدایت، یا موفقیت افرادی کوشش کنیم که آن افراد را نمی‌دانیم چه کسانی هستند، چه کمبودهایی دارند، از چه رنج می‌برند و چه نیازهای واقعی‌ای دارند؟

در راه تمدن و صنعت همواره کوشش کردن، همچنان که می‌کنیم، برای انسانی که نمی‌دانمی چگونه چیزی و چگونه حقیقتی است، درست مثل این است که برای کسی که نمی‌دانیم کیست، راه حل، طرح و آینده‌بینی و مداوا و درمان تعیین کنیم.

باری، به خاطر همین است که امروز می‌بینیم همه چیز به بن‌بست می‌رسد و قرن ما، قرن بن‌بست همه چیز است. این یأس، یأس فلسفی، یأس اعتقادی، یأس اجتماعی، آنچه که در ادبیات جدید، در هنر جدید، در فلسفه‌ی جدید، و حتی در روش جدید منعکس است، مربوط به همین بن‌بست است.

در گذشته هیچ گاه بشر به این بن‌بست نرسده است. به سد رسیده، به مانع رسیده، به مهلکه رسیده، اما می‌دانسته است که راه فرارش چیست و برای آن تلاش می‌کرده. برای این که می‌دانسته که خودش کیست، و بر اساس شناختی که از خودش داشته، عمل می‌کرده. اما امروز، وقتی که انسان برای خود انسان مجهول می‌شود، هر گونه کاری و قدمی را، مثبت یا منفی، بیهوده و پوچ می‌بیند. این است که می‌بینیم فلسفه به پوچی می‌رسد، هنر به صورت هنر پوچ درمی‌آید و اساساً به قول سارتر، زندگی «احمق، در جهانی خالی و برای انسانی فاقد معنی» تلقی می‌شود.

«ابزوردیته»^۱ را فارسی‌زبانان، پوچی ترجمه کرده‌اند. در صورتی که اصطلاح فنی‌اش پوچی نیست. «عبث» است. «احمقانه» است. تأثر پوچ وجود ندارد. نمی‌دانم چرا این را در فارسی این طور ترجمه کرده‌اند. تأثر ابزورد است، فلسفه ابزورد است. ابزوردیته، یعنی بلافهم، بیهودگی، عبث، همه چیز به بیهودگی منجر می‌شود، و این طبیعی است که منجر شود. چون همه چیز برای انسان است و انسان نمی‌دانیم که برای چیست، برای این که نمی‌دانیم که کیست، چه عواملی انسان را به بحران کنونی کشانده است؟ این را عرض کنم که در عین حال که فاجعه‌ی قرن بیستم، فاجعه‌ی یأس فلسفی، بحران انسانی، بیهودگی و عبث است، فلسفه، هنر و ادبیات بر پایه‌ی ابزوردیته و عبث شکل می‌گیرد. و آنچه که فکر نو و فکر مد مربوط به برجسب قرن بیستم دارد، عبث بودن آن است. حتی در ادبیات، روگ ریگر می‌گوید:

هیچ چیز معنی ندارد. هیچ چیز. این نویسنده است، این انسان است که در گذرش و تلقی‌اش و نگرش‌اش نسبت به اشیاء معنی می‌دهد. و آن کلمه‌ای است که خودش دارد. بنابراین هیچ چیز معنی ندارد. هیچ چیز جهت ندارد. هیچ چیز محتوی و مسؤولیت و رسالت و هدف و فلسفه‌ی وجودی ندارد. چرا به این صورت است؟ این فاجعه است در تفکر، در هنر، در زندگی، در تمدن و در علم. اما همین فاجعه که بزرگ‌ترین رنج قرن بیستم است، بزرگ‌ترین مایه‌ی امید برای آینده‌ی بشریت هم هست. زیرا نشانه‌ی یک خودآگاهی پاک و عمیق در انسان است.

از شما می‌پرسم. آیا امیدوار بودن یک احمق بیشتر قابل قبول است یا ناامید بودن یک آگاه؟ آیا خوش‌بختی‌ای که زاینده‌ی بی‌شعوری است، ارزش بیشتر دارد یا بدبختی‌ای که ناشی از شعور است؟ این را عرض کنم که اساساً خوش‌بختی، فرزند نامشروع حماقت است. همه‌ی کسانی که در جستجوی خوش‌بخت بودن هستند، بی‌خود تلاشی در بیرون از خویش نکنند. اگر بتوانند نفهمند، می‌توانند خوش‌بخت باشند. همچنان که یک مرتبه در دانشکده‌ی نفت آبادان در فلسفه‌ی هبوط آدم گفتم:

آدم در بهشت راحت و شاد است و هر چه می‌خواهد در دست‌رسش است و لذت می‌برد از نعمت، از آسایش، از برخورداری‌ها، فقط این میوه‌ی ممنوع را نباید بخورد. ولی متأسفانه می‌خورد. بعد، از بهشت رانده می‌شود به کویر رنج و تلاش و مبارزه و ناکامی. هبوط می‌کند. این هبوط، هبوط آگاهی است. رنجی که بعد آدم پیدا می‌کند، از محرومیت، از تلاش، از غربت، از بیماری، رنج آگاه شدن است. آن میوه‌ی ممنوع، میوه‌ی بینایی است. میوه‌ی بیداری است. هم از قرآن

Absurdité¹

برمی‌آید، و هم در تورات تصریح دارد، بدین معنی که آدم پیش از این که به آگاهی برسد، خودش را در بهشت احساس می‌کرده. ولی بعد که آن میوه‌ی ممنوع را می‌خورد، به آگاهی و بینایی انسانی می‌رسد و بعد می‌بیند که آن بهشت حماقت بوده و دیگر هیچ چنگ به دلش نمی‌زند. یکی از کسانی که جزء اقوام خود من است، هنوز آن میوه‌ی ممنوع را نخورده است و از بهشت هنوز رانده نشده است.

با آن که وضع زندگی‌اش از خود ما هم خیلی خراب‌تر است، خودش را در خوش‌بختی مطلق می‌بیند. او الان چیزی ندارد بخورد... اما از این که ۲۵ سال پیش با چند تن از رفقا رفته‌اند پیک نیک، کنار رودخانه نشسته‌اند، بزغاله‌ای کشته‌اند، کباب کرده‌اند، خورده‌اند، پشتش هم چند آروغ حسابی زده‌اند، الان بزاقش از لذت ترشح می‌کند. همین الان می‌بینم که برای خوش‌بخت بودن به هیچ چیز نیاز نیست جز نفهمیدن. و یأس امروز، یأسی است ناشی از آگاهی‌اش به خویش؛ و خوش‌بینی انسان در تاریخ، زاییده‌ی جهلش نسبت به خویش است. در گذشته، انسان‌ها با چند تعریف ۶×۴ راضی بودند. هر فیلسوفی مباهات می‌کرد که انسان را شناخته است، از روی تعریفی که ارسطو کرده: انسان حیوانی است ناطق، مذهبی‌ها، زهاد، پارسایان، شعرا، ادبا، مردم سیاسی، مردم اقتصادی، کسانی که در زندگی اجتماعی کار می‌کردند، مسأله برایشان حل بوده و فقط و فقط به بیرون از خودشان می‌اندیشیدند که خبری را فرا بگیرند یا با خودشان جنگ کنند. شناخت خودشان برایشان مسأله‌ای نبوده است. اما امروز است که انسان برای اولین بار بعد از این که از جاذبه‌ی دروغین یا فریبده‌ی زندگی بیرون فارغ می‌شود، برمی‌گردد به درون خویش. نه آن درون صوفیانه‌اش. درونی ذاتی و جوهری، حقیقت انسانی خودش. برای اولین بار که به خودش برمی‌گردد، می‌بیند بزرگ‌ترین مجهول خودش است و تا وقتی که خودش مشخص نشود که کیست، هر گونه زندگی، راه حل، و هر گونه فرم، و یا راه حل هدایت، بی‌معنی است. این است که بیش از آن که معلوم شود که انسان کیست، تعلیم و تربیت بی‌معنی است. وضع ایدئولوژی و مکتب‌های فلسفی، همه‌ی اعتقادات نیز این چنین است. اخلاق را نیز که امروز به صورت مجموعه‌ای از ارزش‌هایی شده که زیربنا ندارد، می‌بینیم که چنین است.

چون هر اخلاقی مجموعه‌ی ارزش‌هایی است مبتنی بر حقیقت انسانی، و وقتی حقیقت انسان مجهول است، همه‌ی ارزش‌های اخلاقی نیز نامعلوم و بی‌پایه و بی‌ضمانت خواهد بود و این است که بحران سقوط اخلاقی، که بحران بزرگ امروز است، و یکی از جبهه‌های بحران انسانی است، باز زاییده‌ی مجهول بودن آدمی است.

چرا انسان به این یأس و این نفی و این سیاهی و این تلخی، و این بی‌ایمانی، نسبت به خودش رسیده است و همه چیز را پوچ می‌بیند.

همان طور که گفتم، این فاجعه‌ی بزرگ، زاییده‌ی آگاهی است و آگاهی اگرچه به رنج، ناکامی و بدبختی منجر شود، طلوعی راه و طلوعی روشنایی و طلوعی نجات بشریت است. زیرا آگاهی است که می‌تواند انسان را به جایی برساند. از جهلی که خوش‌بختی، آرامش، یقین و قاطعیت می‌آورد، هیچ چیز ساخته نیست.

یکی از فرق‌هایی که بینش غربی با بینش شرقی دارد، این است که بینش غربی دنبال خوش‌بخت بودن می‌گردد و بینش شرقی دنبال کمال. شرقی دنبال کمال می‌گردد، ولو با رنج. اما غربی دنبال خوش‌بخت بودن می‌گردد. خوش‌بخت بودن، یک حالت است و ثبوتی است. ولی کمال، یک حرکت و دینامیک تکاملی است، رفتن است، بودن نیست، خوش‌بختی انسان را می‌خواهد در بودن خوب کند، کمال می‌خواهد انسان را در رفتن خوب بسازند. کمال «شدن» است. خوش‌بختی «بودن» است. این است که به جای اصطلاحی که در فرهنگ شرقی وجود دارد که کمال است، در فرهنگ غربی می‌بینیم «هونور» است. «هونور» یعنی خوش‌بختی.

دشمنان انسان

منظور از دشمنان انسان، عواملی است که انسان را در طول تاریخ نفی کردند. عوامل و شرایط و علل مختلفی که همواره در نظام‌ها و بینش‌ها و طرز تفکرهای گوناگون، به هرچه جز انسان می‌پرداخته و انسان را از خود مجهول و فارغ نگه می‌داشته و به چیزهای دیگری مشغول می‌کرده‌اند. عواملی که باعث سقوط، مسخ و ضعف حقیقت انسانی شدند، در حالی که ممکن است برای تمدن، برای پیشرفت، و برای قدرت، عوامل مثبتی بوده باشند. برای آن که به قول «هایدگر» تمام این تمدن‌های عظیم، به قیمت قربانی شدن حقیقت انسان بر روی هم انباشته شده‌اند. زیرا انسان در نظام‌ها همچون اسیری ناچاری بیش از آنچه که نیاز داشت کار می‌کرد و او موقعی که کار جبری می‌کند، خودش را به عنوان انسان حس نمی‌کند، به عنوان ابزار حس می‌کند، و تمدن زاییده‌ی لحظات کار جبری انسان‌ها در این شرایط است. بنابراین همه‌ی آثار تمدن، یادگار لحظاتی است که انسان، نابوده شده. این انسان‌شناسی، و اومانیزم خاص «هایدگر»، استاد «سارتر» است.

خوب، آن عوامل که دشمن انسان است چیست؟

تمام کسانی که در جبهه‌های مختلف امروز می‌اندیشند، جبهه‌ی مارکسیسم، جبهه‌ی اگزیستانسیالیسم، و جبهه‌ی مذهب، که سه جبهه‌ی

مشخص غرب می‌باشند، همه معتقدند که انسان، حقیقتش، جوهرش، هدفش، نیازش، ارزش‌هایش، هر چه باشد، سه بعد اساسی حقیقت او را تشکیل می‌دهند که به قول «هایدگر» اول «آگاهی»، دوم «آزادی» و سوم «آفرینندگی» است.

پس انسان هر حقیقت و جوهری که دارد، عبارت است از وجودی که آگاه و آزاد و آفریننده است. تجلی آفرینندگی، یکی «صنعت» است و یکی «هنر» است. تجلی آگاهی‌اش «علم» و تجلی آزادی‌اش «خلاقیت و تکامل» است که می‌تواند اختیار و انتخاب کند.

پس دشمنان انسان خیلی مشخص هستند. آن‌ها عواملی می‌باشند که انسان را از توجه‌شان به این سه بعد اساسی خودش فارغ می‌کنند و به چیزی دیگر مشغول می‌نمایند. (ولو آن چیز مقدس‌ترین چیزها باشد) البته همه‌شان را نمی‌شود تشریح کرد و اگر بشود، کار یک جلسه نیست و من فقط عنوان‌هایشان را می‌گویم و یک توضیح مختصر می‌دهم و شما در این‌جا خواهید دید که این عوامل، متضاد و مختلف هستند. حتی عواملی می‌باشند که یکدیگر را نفی می‌کنند و ضد هم‌اند. اما می‌بینیم هر دو عاملی که ضد هم‌اند، در نفی کردن انسان با هم شریکند.

و این را باز توضیح دهیم که مقصودم از این اصطلاحات، واقعیت این اصطلاحات است؛ نه حقیقت آن‌ها. چون حقیقت یک چیز با واقعیت آن فرق دارد. زیرا حقیقت آن چیزی است که باید باشد، یا مطلقاً هست؛ و واقعیت چیزی است که در عالم خارج، وجود خارجی عینی پیدا کرده. مثلاً اسلام به عنوان یک حقیقت، یک مذهب مترقی و آزادی‌بخش است؛ و اسلام به عنوان یک واقعیت، یک نظام ضد آزادی و ضد انسانی و ضد نژاد و عزت توده‌های بشری بوده است. اسلام به عنوان واقعیت، آن قدرت و نیرویی است که به نام اسلام در تاریخ تحقق و واقعیت داشته و عمل می‌کرده و اسلام به عنوان حقیقت، آن ارزش‌هایی است که در کتاب، و در پیام، منعکس است و یک آدم محقق می‌تواند برود و تحقیق کند و آن را بفهمد.

سوسیالیسم، به صورت حقیقت، یک نوع قضاوت درباره‌اش می‌شود کرد و به صورت واقعیت، قضاوتی دیگر که شاید با هم متضاد باشند. مسیحیت حقیقت، مظهر دوست داشتن، گذشت و عشق است و مسیحیت واقعیت، بزرگ‌ترین دژخیم خون‌ریزی است که هیچ چنگیزی به گردش نمی‌رسد و در یک روز ۳۰۰ هزار نفر را در بارسلون قتل عام می‌کند. - از خود مسیحیت - جنگ‌های صلیبی را نگاه کنید و ببینید در فلسطین چه کار کردند و الان هم چه کار می‌کنند. به هر حال آن عوامل را بی‌ترتیب می‌گویم، خودتان در ذهنتان آن‌ها را مرتب کنید.

علم، نغی کننده‌ی انسان:

یکی خود علم است. باز تکرار می‌کنم که وقتی می‌گویم علم، یعنی واقعیت علم. آن چیزی که به نام علم در تاریخ واقعیت پیدا کرده و آن علمی که الان هست و عبارت است از ابزار بردگی جدید. البته من می‌دانم که در بعضی نقاط افریقا هنوز بردگی وجود دارد، که بعضی آدم‌ها را می‌فروشند. ولی به هر حال، اگر بردگی هم وجود داشته باشد، در نقطه‌های عقب‌مانده‌ای است که آدم‌های خیلی منحن و خیلی وحشی را در تله‌ی خودشان دارند. اما خودم به چشم خودم دیدم و بعضی از دوستانم که این‌جا تشریف دارند نیز دیده‌اند که بازار برده فروشی در افریقا و در جنوب فلان جا نیست. بل که بازار برده فروشی در کمبریج است. در دانشگاه هاروارد است و در دانشگاه سوربون است. آن هم نه عمده و کنیز. بل که بزرگ‌ترین نبوغ‌های بشری.

سرمایه‌دارها می‌آیند جلوی کلاس، شاگرد اول‌ها، شاگرد دوم‌ها و شاگرد سوم‌ها را می‌گیرند و حراج می‌کنند. این می‌گوید من ده هزار تومان می‌دهم، آن می‌گوید ما ۱۵ هزار تومان می‌دهیم، یک اتومبیل هم می‌دهیم. یکی دیگری می‌گوید راننده هم می‌دهیم، یکی دیگر می‌گوید یک سکرتر هم می‌دهیم، و بالاخره آن کسی که پول بیش‌تری می‌دهد به مزایده، این آقای نابغه را برمی‌دارد به کارخانه‌اش می‌برد و می‌گوید همین جا بایست و هر چه به تو گفتم بساز. او نیز می‌گوید چشم. پس فرق برده‌ی جدید با برده‌ی قدیم این است که برده‌ی قدیم اربابش را انتخاب نمی‌کرد. ولی برده‌ی جدید، خودش اربابش را انتخاب می‌کند. ولی به هر حال، ارباب را باید انتخاب کند. وگرنه عالم نیست و در دنیا پایگاه ندارد. اگر علم به فروش سرمایه‌داری نرود، فقط به درد سخنرانی می‌خورد. حقیقت این است که این قرن، قرن ازدواج علم و پول است. این دو که همیشه در تاریخ ضد هم بودند، حالا با هم ازدواج کرده‌اند و فرزند نامشروع آن‌ها ماشین است و مسلماً وقتی علم با پول ازدواج کرد، معلوم می‌شود که کدام آقا است، کدام عیال. معلوم است - عیال با آن تصور عینی که ما از آن داریم - در این‌جا هم می‌بینیم در نهایت، موفقیتش به صورت برنده‌ترین ابزار دست سرمایه‌دار است. بزرگ‌ترین عامل برای جنگ‌ها و حتی بدتر از همه‌ی این‌ها، بزرگ‌ترین ابزار توجیه نظام‌های کثیفی مانند فاشیسم است.

هیتلر پانصد میلیون فیلسوف و دانشمند درجه‌ی یک آلمان را در خودش اجیر کرده بود و دستور می‌داد هر چه من می‌گویم، شما باید توجیه علمی کنید. برای این که ما نمی‌فهمیم علم چیست، یعنی ما چرت و پرت می‌گوییم، شما باید توجیه علمی کنید. «موسولینی» بیست فیلسوف ایتالیایی را دعوت کرد و در یک اتاق نشاند. یک مرتبه وارد شد و گفت من تا پانزده روز دیگر می‌خواهم انتخاب

شود. شما باید یک ایدئولوژی درست کنید. آن‌ها گفتند چشم قربان، ما کارمان این است.

این علم، بالأخره به فاشیسم منجر می‌شود. فاشیسم فقط آن چیزی که در چهره‌ی نهضت و نظام موسولینی یا هیتلر می‌بینیم، نیست. بلکه در نظام‌های مختلف، در نام‌های مختلف، فاشیسم وجود دارد. نظامی که امروز بر تمدن بزرگ شرق و غرب حکومت می‌کند، اسمش هر چه باشد، رسمش فاشیسم است و نظامش هر چه باشد، طبقه‌ی حاکمه‌اش تکنوکرات است. چه در نظام شرق، و چه در نظام غرب.

آدم‌های ظاهرین، فقط با علم قضاوت می‌کنند و حال آن که این علم، به قول «برشت» وقتی به فاشیسم منجر شد، شکست خورد. و در نتیجه انسان امروز، ناامید از مذهب که در قرون وسطی از آن خاطره‌ی بد دارد، و ناامید از علم که در دوره‌ی فاشیسم از آن خاطره‌ی خونین دارد، نمی‌داند به چه چیز امید بندد.

در این حال، علم به شکل عامل جهل درمی‌آید. به این طریق که علم وقتی مزدور زر و زور می‌شود، هدف‌هایی که به آن توجه می‌کند، عبارت است از نقطه‌هایی که سرمایه‌داری و زور برایش تعیین می‌کنند و علم که عبارت از چشم گشودن انسان و آگاه شدن و کشف است برای انجام این مأموریتی که جهل بر گرده‌اش تحمیل کرده، متوجه غیر انسان می‌شود و برای این که سفارش‌های اربابانش را انجام دهد، مشغول غیر انسان می‌شود و حتی در این مشغولیت غیر انسانی، گاه به صورت نفی کننده‌ی انسان و قاتل او درمی‌آید. حتی در آن‌جایی که علم به شکل فاشیسم درمی‌آید و به صورت علم سالم است، چون مأموریت غیر علمی دارد و هدف‌هایش را نظام‌های غیر علمی و غیر عالم تعیین می‌کنند، باز انسان در پشت علم مجهول می‌ماند. این است که به قول «الکسیس کارل»، امروز انسان در ذره‌ی اتم، انرژی، پروتون، فرورفته و در اعماق آسمان‌ها بالا رفته، اما برای خویشتن کمترین گامی برنداشته است. انسان امروز راجع به دورترین سیارات منظومه‌ی شمسی آگاهی دقیق دارد. اما راجع به ساده‌ترین مشکلات زندگی بشری، کوچک‌ترین راه حلی به ذهنش نمی‌آید.

چون او در پشت این موفقیت‌های عظیم علم، دارد فراموش می‌شود و از بین می‌رود. داستانی ساخته‌اند که اگرچه شوخی است، ولی نمایش‌گر یک حقیقت است و آن این که موقعی که گاگارین به فضا رفته بود، خبرنگاری در خانه‌اش می‌رود و از بچه‌اش می‌پرسد:

بابا کجاست؟

بچه می‌گوید: رفته است به فضا.

می‌پرسد: کی برمی‌گردد؟

می‌گوید: ساعت ۲ و ۲۵ دقیقه و ۷ ثانیه.

بعد می‌پرسد: مامان کجاست؟

جواب می‌دهد: رفته است نان بخرد.

می‌پرسد: کی برمی‌گردد؟

می‌گوید: معلوم نیست.

آن پدر در این‌جا مظهر پیشرفت علمی است و آن مادر، مظهر حقیقت انسان است که در روی زمین می‌ماند و این بچه، انسان فردا است که از موفقیت پدرش جز پیشرفت علمی (البته علم به این معنی) چیزی به ارث نمی‌برد. اما از رنج مادرش زندگی می‌کند. خلاصه، یعنی مقدس‌ترین چیزی که بشر را می‌توانست نجات دهد، امروز به صورت فاجعه‌آمیزترین و فاجعه‌آفرین‌ترین چیزها درآمده است.

مذهب به انسان‌ها امید رستگاری می‌داد و امروز ندایش خاموش شده است و علم در قرن ۱۷ و ۱۸ با هیاهوی بسیار جانشین مذهب شد و شعار نجات انسان را پیشه‌ی خود ساخت و وعده داد که بهشت مذهب را در همین زمین برایتان می‌سازم. ولی وقتی بهشت را ساخت، دیدیم که چه ساخت! آلمان هیتلری ساخت و آمریکایی مانند او. و می‌بینیم که جلوتر از همه و بیشتر از همه، انسان امروز را همین نظام‌هاست که رنج می‌دهد که او برای فراموش کردن فاجعه‌ی زندگی مدنی و تمدن بورژوازی پلید، حتی به هروئین پناه می‌برد.

این‌ها در این نظام‌ها، جبری است و با هدایت، و نصیحت درست نمی‌شود. بیچاره‌ها را می‌بینیم که می‌آیند به مشرق زمین که به آن نور هدایت برسند. فیلم «یکشنبه، هرگز» را نمی‌دانم دیده‌اید که وسوسه‌ی بازگشت به شرق، بازگشت به یونان، بازگشت به بهشت، آن‌ها را هم بیچاره گرفتار کرده، برمی‌گردند می‌بینند به جای عرفان به بنگ و حشیش و مانند این‌ها مبتلا شده‌اند. مثل ما که وسوسه‌ی تمدن و علم امروز و فلسفه‌ی امروز، ما را به غرب کشانده و نقب زدیم از این چهارچوب سنتی‌مان و چهارچوب فرهنگمان و زندگی‌مان نقب زدیم به دنیای خارج، به تمدن، و متأسفانه با فاضلاب برخوردیم.

ماتریالیسم:

دشمن دیگر انسان، ماتریالیسم است. ماتریالیسم گاه یک نوع دشمن انسان است و گاه یک نوع طرز تفکر دشمن انسان. چون ماتریالیسم به انسان می‌گوید تو یک موجودی مادی و از جنس همین طبیعت هستی، بی آن که هیچ خصوصیت خاص و ممتازی داشته باشی. در واقع نفی ارزش انسانی است و انسان وقتی به پستی ذاتش و به عادی بودن و طبیعی بودن و مادی بودن ریشه‌اش و به هم‌آهنگی و هم‌جنسی خودش با همه‌ی موجودات دیگر معتقد

شد، به همه‌ی ارزش‌های ممتاز انسانی‌اش بی‌اعتقاد می‌شود. و اصولاً ممکن نیست انسان خودش را از چنین پدیده‌ی مادی که در طبیعت مثل گیاهان می‌رویند بداند، و در عین حال برای خودش یک رسالت خدایی و غیر عادی و استثنایی قائل شود. چنین چیزی ممکن نیست. برای همین هم هست که «سارتر» برای انسان یک تعریفی می‌کند که غیر از همه‌ی پدیده‌های مادی است. او می‌گوید انسان اوّل وجودش ساخته می‌شود، بعد ماهیتش را خودش می‌سازد. در صورتی که همه‌ی پدیده‌های دیگر مادی، اوّل ماهیتش در ذهن خدا یا طبیعت ساخته می‌شود و بعد وجود پیدا می‌کنند.

خوب، چرا سارتری که خداپرست نیست، به متافیزیک عقیده ندارد، انسان را در خلقت، از همه‌ی مخلوقات دیگر جدا می‌کند؟

برای این که اگر انسان اعتقاد خود را برتری ذاتی و آفرینش از دست بدهد، اعتقاد خودش را به انسانیت از دست می‌دهد. زیرا اعتقاد به انسانیت، اعتقاد به این است که انسانیت اساساً یک وجود استثنایی در طبیعت است و برای همین هم هست که مسئولیت استثنایی دارد و از ارزش‌های متعالی که طبیعت فاقد آن است، برخوردار می‌باشد و برای همین هم هست که انسان نیازهایی را احساس می‌کند که طبیعت از برآوردنش عاجز است. چه، ما می‌بینیم که او برای کمبود طبیعت و پاسخ گفتن به نیازهای ماوراء طبیعی‌اش، دست به هنر می‌زند، دست به خلق شعر می‌زند، به ادبیات و عرفان و مذهب می‌پردازد.

ولی ماتریالیسم، با اعتقاد به مادی بودن و بی‌شعور بودن ذات انسانی و هماهنگی جنسی او با همه‌ی جنس‌هایی که طبیعت کور و ناخودآگاه و بی‌هدف و بی‌احساس را می‌سازد، عامل نفی ارزش انسانی می‌شود. و عجیب این که از «ژرژ بولیستر» می‌پرسند تو که ماتریالیست هستی، چگونه می‌گویی ای انسان، باید برای هدایت و آزادی بشریت فداکاری کنی؟ او جوابی می‌دهد که خیلی خوش‌مزه است و آن این است که می‌گوید: ما در فلسفه، ماتریالیست هستیم و در اخلاق، ایده‌آلیست!

این جواب، مرا به یاد آن آقای می‌اندازد که در پاریس زندگی می‌کرد و لباس و ریش و عصایی داشت که دو بعدی بود. روزهای جمعه به درد روحانیت می‌خورد، روزهای دیگر هم به درد کاباره‌ها. چطور می‌شود که یکی در اخلاق، ایده‌آلیست باشد و در اعتقاد فلسفی و جهان‌بینی، ضد ایده‌آلیست؟ مگر عمل جدا از عقیده و رفتار، جدا از جهان‌بینی و اخلاق، جدا از واقعیت، ممکن است وجود داشته باشد؟

مذهب:

یکی دیگر از دشمن‌های انسانیت، مذهب است. (البته مذهب به صورت واقعیت موجود در تاریخ، نه به معنای حقیقی آن.) مذهب به این معنی، در طول تاریخ، در نظام‌های اجتماعی، در سرزمین‌های مختلف، همواره ابزار دست عوامل ضد انسان بوده است و آن‌ها برای آن که از چهل و نادانی مردم تغذیه کنند، مذهب را به صورت یک عامل ضد انسانی درآوردند.

دشمنان انسانیت، بزرگ‌ترین عملی که انجام دادند، این بود که مذهب را که یک احساس ماوراء انسانی و یک عامل ترقی و آگاهی و فخر و کمال بشری بود و عاملی بود که انسان را از این چهارچوب زندگی روزمره می‌توانست نجات دهد، به صورت یک عامل تخدیر درآوردند و وسیله‌ی توجیه وضع موجود کردند.

بدین ترتیب که مذهب را منحصر کردند به آخرت. به طوری که فقط به درد این می‌خورد که وقتی سرت را به قبر گذاشتی، برایت فایده داشته باشد. خوب، ما قبل از آن که سرمان را به قبر بگذاریم، چه کسی باید به دردمان بخورد؟ آخر این عمل چه فایده دارد؟ این سنت و این عقیده، چه نتیجه‌ای می‌تواند داشته باشد؟

به هر حال، وقتی که این طرف زندگی را از مذهب جدا کنند، آن را به عنوان یک عامل بیداری، از دست انسان می‌گیرند و همچنین رابطه‌ی انسان را با ماوراءالطبیعه (با خدا) به شکلی در می‌آورند که انسان برای جلب نظر خدا، آن چنان که در زندگی جهان و در نظام‌های قدرت، افراد و توده‌ها و با رعیت بودن، و ذلت و تملق و چاپلوسی، باید جلب نظر قدرت‌ها می‌کرد و اگر می‌خواست در برابر قدرتی به شخصیت خودش تکیه کند، مغضوب می‌شد، رابطه‌ی او با خدا هم این چنین باشد تا به نام حقارت انسان در برابر خدا، بتوانند بر مردم تفاخر و چیره‌دستی کنند و او را به نام انسانی که در برابر خدا است، به ذلت بکشند و به چاپلوسی عادت دهند و به نفی ارزش، آگاهی، مشیت، اراده، شخصیت، و آزادی خود کشند و قهراً چنین انسانی که به نام خدا به ذلت افتاده، برای خداوندان زمین، به‌ترین وسیله‌ی سواری است و همان طور که چندین بار گفتم، چون مذهب همیشه بزرگ‌ترین نیرو در فطرت انسان‌ها بوده، وقتی وسیله‌ای می‌شود برای دشمنان انسان، بزرگ‌ترین بلا و فاجعه برای نفی ارزش انسانی می‌گردد. در یک سخنرانی به نام «مذهب علیه مذهب»، گفتم که انسان‌ها قربانی توجیه مذهبی و مذهب می‌شوند و همواره زورپرستی و فریب‌کاری به نام دین توجیه می‌شده و توده‌ها به نام دین به ذلت خوانده می‌شدند و همواره عاملی که انسان‌ها را به آگاهی، آزادی و عصیان علیه این نظام‌های ضد انسانی می‌خوانده، باز هم مذهب بوده است. خلاصه، در طول تاریخ، جنگ‌های فکری همیشه جنگ مذهب علیه مذهب بوده است و به همین جهت است که می‌بینیم پیامبران ابراهیمی که چوپانان مبعوث از میان توده بوده‌اند، همواره وقتی

عصیان می‌کردند و توده را به عصیان علیه نظام‌های ضد انسانی می‌خواندند، باز در برابر خودشان دشمنی به عنوان مذهب می‌دیدند و بزرگ‌ترین عاملی که با نهضت آن‌ها درمی‌افتاد، باز مذهب بوده است.

در انبیا، وقتی نهضت می‌کردند، مذهب‌های حاکم علیه آن‌ها برمی‌خواستند. اگر نابودش می‌کردند، که خودشان روی کار بودند؛ و اگر این پیغمبر بر آن‌ها پیروز می‌شد و این‌ها شکست می‌خوردند، به او می‌گرویدند، ولی بعد جانشینش می‌شدند و به صورت سلسله جانشینان روحانی یا سیاسی آن پیغمبر، نهضت او و ارزش‌های کار او و پیام او را مسخ می‌کردند و در خدمت خودشان قرار می‌دادند.

چنان که وقتی پیغمبر اسلام سرش را بر زمین گذارد، دشمنان حنین و احد و بدر و خندق که با می‌جنگیدند، در همه‌ی جبهه‌ها جانشین او شدند و به نام خلیفه‌ی رسول‌الله و به نام جهاد و زکات و مسجد، باز به غارت توده‌ها ادامه دادند و باز به قربانی کردن رهبران مردم و مظاهر حقیقت و آزادی و عزت انسان پرداختند و بیشتر از همه‌ی رهبران و مظاهر حقیقی، خود آن مذهب را و خود آن انقلاب اولیه را نابود کردند و قتل عام نمودند. این واقعیت تاریخ حاکم بر همه است. چنان که موسی می‌آید با فرعون درمی‌افتد و با او مبارزه می‌کند و بالأخره بر او پیروز می‌گردد. ولی وقتی موسی می‌میرد، جانشینانش خاخام‌های یهودی می‌شوند. بعد مسیح می‌آید و با قلدرها مبارزه می‌کند. پیروز می‌شود و مردم نجات پیدا می‌کنند. ولی باز می‌بینیم کسانی ادعای جانشینی او را دارند که در حقیقت دشمنان او هستند.

مصرف:

یکی دیگر از دشمن‌های انسان، مصرف‌های تفننی است و آن چیزی است که امروز به جای علم‌پرستی، به جای دین، به جای عرفان، به جای ارزش‌های انسانی، به جای اومانیزم نشسته است و همه به آن معتقدند. همه‌ی ما مصرف‌پرست و قربانی معبد مصرف هستیم. مصرفی که فقط دستگاه‌های تولید جهانی جلوی ما می‌ریزند و بودایی، مسلمان، مادی، معنوی، زردپوست و سیاه‌پوست برایشان فرقی نمی‌کند. خلاصه، همه‌ی فلسفه‌ی زندگی‌مان بدون این که اصلاً بنشینیم حل کنیم که اصلاً زندگی چیست، هدف انسان چیست، اصلاً رسالت بشری چیست، حقیقت حیات چیست؟ شده است مصرف. نظام‌های تولیدی به قدری ما را بمباران کرده‌اند که اصلاً دیگر فرصتی برایمان نیست. کسی که می‌بیند در ۱۰، ۲۰ سال آینده قسط ابزار و کالاهایی را که قبلاً خریده و اکنون اثری از آن‌ها نیست باید بدهد، محکوم به چپه زندگی کردن است.

چپه زندگی کردن یعنی چه؟ یعنی آینده را برای گذشته زندگی کردن؛ برای مصرف‌ها و نیازهایی که زمان آن سپری شده و دیگر وجود ندارد، کار کردن.

دوستی داشتم که زمانی طلبه بود و همسری هم از اهل دهات داشت. او ضمناً تحصیلات جدید شبانه هم می‌کرد. همین که به دیپلم رسید گفت دیگر این زن به درد ما نمی‌خورد و همسر دومی گرفت. بعد قانونی آمد که هر کس زنش را طلاق می‌دهد، باید یک چهارم حقوقش را به قبaleی زن بپردازد. و او که زن اوّلش را طلاق داده بود، هر ماه یک چهارم حقوقش را می‌گرفتند. و بعد که به دانش‌کده رفت، زن دیگری گرفت و قهرراً نصف حقوقش رفت و بعد که لیسانسیه و دیپلم و رئیس دبیرستان و رئیس یک کانون شد، زن دیگری گرفت و سه چهارم حقوقش را بابت آن زن‌هایی که دیگر نداشت می‌داد. و من به او گفتم اگر دکترا بگیری باید تا آخر عمرت بابت قبaleی زن‌هایی که نداری، کار کنی. پس این کار را نکن تا لااقل یک چهارم حقوقت بماند. باری، وقتی مسأله به این شکل درمی‌آید، باید برای چیزهایی که منتفی شده و مربوط به گذشته است، کار کنیم و زمان و آینده و همه‌ی عمر و امکاناتمان را که سرمایه‌ی بشری است، پیش‌فروش نماییم و از طرفی مصرف، نیاز را در ما به وجود می‌آورد و چون تولید و درآمد به وجود نمی‌آید، ناچاریم زمان را در ازای آن بدهیم. ما معمولاً پنج برنامه را که تماشا کنیم، سه مصرف جدید وارد خانه‌مان می‌شود. و با این سیر تصاعدی، مصرف وارد خانه‌مان می‌شود. ما درآمد چه؟ هر سه چهار سال، اگر واقعاً لطفی کردند و رتبه‌ای دادند، ۱۰۰ تومان به حقوقمان اضافه می‌گردد و می‌بینید که در این فاصله، انسان به کلی فلج می‌شود و نفی می‌گردد. بزرگ‌ترین نعمت و بزرگ‌ترین امکان در زندگی بشری و بزرگ‌ترین فرصت برای هر انسانی که انسان است، معنی استراحت، زمان، تأمل، نشستن، اندیشیدن، و ارزیابی کردن که نبوغ‌ها در آن می‌شکفد و انسان به تبلور جدید می‌رسد و به آگاهی‌های بزرگ دست می‌یابد، از او گرفته می‌شود. ماشین آمده ده ساعت کار قدیم را برای ما در دو ساعت انجام می‌دهد. ماشین هشت ساعت وقتی آزاد برای ما می‌گذارد. اما سرمایه‌داری و تحمیل مصرف و اصالت مصرف جدید، این هشت ساعت را به علاوه‌ی هشت ساعت دیگر که رویش می‌گذارد، از ما می‌گیرد و این به خاطر آن است که اصالت مصرف به صورت یک مذهب، که عبادت و پرستش عملی انسان امروز است، درآمد و هم کار را و هم فراغت انسان را و همه را قربانی کرده است که هرچه بیشتر تولید کند در اصالت مصرف، اصالت خودش را از دست می‌دهد و حتی کوچک‌ترین فرست به خود اندیشیدن و یک بار به خود نگریستن را پیدا نمی‌کند و او همچنان هست تا بمیرد.

می‌گویند برای شخص تنبلی خواستند زن بگیرند. اتفاقاً زن زیرکی برای این کار انتخاب کردند. این زن بعد از عروسی، هر چند وقت به بهانه‌ای برای شوهر

تبلیش کاری تراشید و سر او را به آن مشغول کرد و بعد از مدتی چنان به کارهای مختلف مشغول شده بود که فرصت لحظه‌ای استراحت نداشت. یک روز که از گرفتاری‌های بی حد و حسابی که زنش برای او فراهم کرده بود نزد کسی شکایت می‌کرد، آن شخص به او گفت که اگر چنین است، چرا او را طلاق نمی‌دهی؟ او در جواب گفت که اگر حقیقتش را بخواهی، حتی فرصت طلاق دادن هم ندارم!

کتاب‌زدگی:

دشمن دیگر انسان، کتاب‌زدگی است. و این بیماری بیش‌تر مال روشن‌فکران است. کتاب‌زدگی ذهنی، ایدئولوژی می‌سازد، فلسفه می‌سازد، راه حل می‌سازد، توجیه می‌کند، برداشت می‌کند، تحلیل می‌کند، ولی همه‌اش پوچ است و اصلاً با واقعیت تماس ندارد. او چون تحصیل می‌کند، مطالعه‌ی کتاب‌های جامعه‌شناسی، فلسفی، اقتصادی، سیاسی، و تاریخی می‌کند. کم کم این مطالعات، مطالب ذهنی او را می‌کشاند به مطالب و تحلیل‌های ذهنی دیگر، و بعد راه حل نشان دادن، و بعد درمان نشان دادن، و بعد ایدئولوژی ساختن، و بعد ایمان ساختن، و بعد اعتقاداتی به دست آوردن به نام علم، و بعد به جامعه می‌آید می‌بیند انباشته‌های ذهنی او هیچ ربطی به قضیه ندارد و تازه معلوم می‌شود که دچار کتاب‌زدگی شده است و یک مقدار مطالب ذهنی، عقایدش را ساخته و قضاوت‌های راجع به واقعیت‌های اجتماعی‌اش هیچ ربطی به یکدیگر ندارد و به خصوص روشن‌فکران شرقی نسبت به غرب یک کمی حالت ذهنیت‌گرا دارند. برای این که مسائل عینی ممکن است در یک جای دیگر، مسائل ذهنی شود. یک مسأله در یک جا درست و همان مسأله در جای دیگر نادرست؛ و چون روشن‌فکران غربی بر اساس بینش و برداشت‌های واقعی تاریخی‌شان به ایدئولوژی‌ها و قضاوت‌های رسیده‌اند و چون آن‌ها برای روشن‌فکران غیر غربی الگو هستند، این‌ها همان قضاوت‌های آن‌ها و همان برداشت‌های فکری و ایدئولوژیک آن‌ها را تکرار و تحلیل می‌کنند و بر اساس همان نسبت درباره‌ی جامعه‌شان، تاریخشان، مذهبشان قضاوت می‌کنند. در صورتی که آن قضاوت‌ها نادرست است و این قضاوت‌ها غلط است و بعد می‌بینیم که غربی می‌بیند که تاریخ خودش پیش از قرون وسطی، روم و یونان متمدن و متمدن داشته و مسیحیت که در اروپا آمد، آن‌جاها تاریک و ظلمانی و ذلیل شده و بعد مذهب کنار زده شد و رنسانس به وجود آمد و تمدن برگشت و می‌گوید بنابراین تاریخ ما نشان داد که اول مذهب نداشتیم، متمدن بودیم، بعد مذهبی شدیم، دچار انحطاط شدیم، بعد که مذهب رفت، دوباره متمدن شدیم. روشن‌فکر شرقی هم می‌آید همین قضاوت را چون روشن‌فکر غربی امروز تکرار می‌کند. حتی نسبت به مذهب خودش. و بعد به این شکل درمی‌آید که می‌بینید مذهب خودش یا تاریخ

خودش یا رابطه‌ی مذهب با تمدن خودش را که اصلاً برعکس آن رابطه‌ی تمدن غربی است، عامل انحطاط می‌بیند و بعد به شکلی درمی‌آید که می‌بینید و حال آن که وقتی در همین منطقه مذهب وجود داشت، کتابخانه‌ها، تمدن‌ها، نظام‌های اجتماعی، و حتی نظام‌های حقوقی پیشرفته‌ای بود که امروز هنوز نیست، کتابخانه‌هایی که در قرن چهارم وجود داشت، همین امروز در دنیا وجود ندارد. کتابخانه اسمش دارالمکتب بود. اما ۵۰ تا ۶۰ دانشمند در آنجا ساکن بوده‌اند. از اطراف دنیا شاگردان می‌آمدند و در آنجا خانه داشتند و زندگی می‌کردند و حتی بورس داشتند. و تا هر موقع که برای تحقیق آنجا می‌ماندند، تأمین بودند و تحت نظر استادانی که ساکن کتابخانه بودند، کار می‌کردند. ولی الان فقط و فقط آدم‌هایی الگو شده و واکس زده و تحمیلی شده‌ایم و جز این که متاع غربی مصرف کنیم، مصرف دیگری نداریم. نه تولید ذهنی داریم، نه تولید عینی، و معذک می‌بینیم که تکرار مسائل عینی غرب برای ما مسأله‌ی ذهنی شده است.

به همین جهت کسانی که اهل مطالعه و اهل تفکر مطلق هستند، همواره باید رابطه‌شان را با واقعیت زنده‌ی زندگی اجتماعی حفظ کنند تا به کمک علم واقعیت اجتماعی را روشن کنند و به کمک واقعیت اجتماعی علم را از انحراف به ذهنیت‌گرایی مصون بدارند وگرنه دچار انحراف ذهنی می‌شوند. یک نوع ذهنیت به نام علم، به نام فلسفه، به نام ایدئولوژی، به نام هنر، به نام فلسفه، که اساساً نفی واقعیت موجود است؛ و این همان مسأله‌ای است که در جامعه‌شناسی علمی قرن نوزدهم، هم به نام الیناسیون فرهنگی، الیناسیون انتل‌لکتوئل، مطرح بود و الان هم به شدت مطرح است.

نظام طبقاتی:

یکی دیگر از دشمن‌های انسان، نظام طبقاتی است. نظام طبقاتی، آخرین و بزرگ‌ترین و نیرومندترین عامل ضد انسانی است و این به صورت زیربنایی درمی‌آید که فرهنگ، اندیشه، مذهب و افراد و خلاصه همه را فاسد می‌کند. برای این که انسان را از صورت انسان بودنش در همه‌ی ابعادش مسخ می‌کند. وقتی به تاریخ نگاه می‌کنیم، می‌بینیم برای اولین بار بشریت که یک حقیقت جوهری ثابت است، تفکیک می‌شود به دو قطب متخاصم، و در نتیجه آقار و برده، و دارنده و برخوردار و محروم به وجود می‌آید و قهراً دو جور انسان هم به وجود می‌آید. انسانی که دارای شرافت‌هایی است که ندارد (اشراف) و انسانی که فاقد شرافت‌هایی است که دارد (توده). توده به صورتی درمی‌آید که از ارزش‌های انسانی که هر انسانی دارد محروم می‌شود و اشرافیت به صورتی درمی‌آید که دارای ارزش‌هایی می‌شود که اصلاً ارزش انسانی نیست. اینجا است که انسان به کلی نفی می‌شود. کدام انسان؟ من این حرف داستایوسکی را اینجا تکرار

می‌کنم که وقتی کسی انسانی را به قتل می‌رساند، همه متأسف بر مقتول‌اند که او زنده بود و اکنون مقتول است. در صورتی که باید بر کسی که او را به قتل رسانیده است نیز متأسف بود. زیرا که او انسان بود و اکنون قاتل است و آلبرممی در یک کتاب کوچک، اما بسیار پرمغز، که یکی از به‌ترین کتاب‌هایی است که درباره‌ی رابطه‌ی علمی استعماری در جهان نوشته شده، به نام «شمایل کشورهای استعمارگر و استعمارزده»، می‌گوید که رابطه‌ی غرب و شرق، که رابطه‌ی غیر انسانی نیست، رابطه‌ی استعماری است. همه کوشش کرده‌اند تا تحقیق کنند که انسان افریقایی و آسیایی و آمریکای لاتینی استعمار زده چه کمبودها و انحراف‌هایی دارد و هیچ کس نیامده بگوید که دو کس قربانی نظام استعمار شد. یکی انسان آسیایی و آفریقایی، که انسان آزاد بود و انسان استعمار زده شد و یکی انسان اروپایی که استعمار او را به صورت استعمارگر درآورد.

اثر معروف «اوژن یونسکو» به نام «کرگدن»، که الان هم به صورت تئاتر در تهران نمایش داده می‌شود، (البته تئاترش طور دیگری است. ولی خود اثر، بسیار اثر زیبایی است.) نیز می‌خواهد بگوید که در این نظام، انسان را می‌بینیم که باید برای این که بماند، یک شاخ مانند کرگدن بر روی وسط پیشانی‌اش باشد که بزند و بکشد و بدود و برود، وگرنه نابود می‌شود. اگر این کار را نکنند، چه می‌شود؟ قهرمان کافکا، «مسخ»، (همان که صادق هدایت ترجمه کرده است.)

خلاصه در این نظام، انسان از بین می‌رود. یعنی تبدیل می‌شود به دو پدیده‌ی غیر انسانی. یکی قاتل و یکی مقتول. یکی استعمارگر و یکی استعمارزده. یکی استثمارگر که زالو است، یکی استثمار شده که بیمار است. و این نظام طبقاتی در طول تاریخ فرم‌های مختلف، رژیم‌های مختلف، مراحل تاریخی مختلفی پیدا می‌کند. اما نه تنها آن طوری که اوژن یونسکو می‌گوید و انسان را تبدیل می‌کند به کرگدن، و نه تنها آن طوری که کافکا می‌گوید و انسان را تبدیل می‌کند به مسخ، بل که من لیست کاملش را عرض می‌کنم:

نظام طبقاتی، انسان را که یک حقیقت واحد است و همه‌ی افراد آن از یک جنس‌اند، به چهار تیپ ضد انسانی، چهار حیوان، تبدیل می‌کند:

یکی گرگ، یکی رویه، یکی موش، و بقیه موش. این است که می‌بینیم انسان به ماتریالیسم برمی‌گردد. به صورت یک پدیده‌ی مادی درمی‌آید، به مذهب برمی‌گردد، (آن چنان که در تاریخ وجود داشته و حاکمیت داشته) به صورت یک نفی مطلق در برابر متافیزیک درمی‌آید، به علم برمی‌گردد، علما را قربانی مفاهیم غیر علمی و جهت‌های غیر علمی و تحقق هدف‌های غیر علمی می‌کند، به صنعت رو می‌کند. صنعت در آنجایی که در خدمت انسان و تولید نیازهای انسان می‌شود، او را به صورت یک مهره در خودش جذب می‌کند و از او

کار می‌کشد. به تخصص رو می‌کند و تولید و پیشرفت را فراوان می‌کند و بزرگ‌ترین قربانی این تولید بیشتر و پیشرفت بیشتر می‌شود. خلاصه به هر مذهب و نظام و ایدئولوژی که رو می‌کند، اسیر آن تضاد طبقاتی است. چون نظام طبقاتی او را به دو قطب غیر انسانی تبدیل کرده است و به همین جهت است که انسان در این قرن که قرن به خود آمدن انسان است، به صورت یک معمای بزرگ در پیشانی قرن ما، و به صورت یک سؤال بزرگ بر پرده‌ی اندیشه‌های امروز نقش بسته است که چیست؟! که کیست؟! و همه‌ی فلسفه‌ها و علم و روشن‌فکرها باید یک نوع ایمان مشخص و شناخت دقیق از چگونه بودن انسان داشته باشد برای این که هر ایدئولوژی، هر تمدنی، و هر فلسفه‌ی تاریخی و هر نظام آموزش و پرورش و هر شکل زندگی‌ای، باید برای نجات باشد. بر خلاف گذشته که انسان را قربانی یا نفعی می‌کرد و او را نادیده می‌گرفت، نجات انسان یعنی چه؟ نجات انسان، یعنی قرار دادن او در وضعی که بتواند در نهایت کمال ممکنش آزاد، آگاه، و آفریننده باشد. البته الان هم آفریننده هست، اما آزاد نیست. به همین جهت ابزار دست تولید دیگری گشته است. آگاه است، اما آزاد نیست. و لذا عاملش به صورت برده برای خواجه به فروش می‌رسد. آگاه، آزاد، آفریننده و همان که خدا در خطاب خود او را به عنوان جانشین خویش در طبیعت معرفی کرده اس و خدا کیست؟ آگاه، آزاد، آفریننده است. این است که در قرن بیستم، و در قرن نوزدهم هم که همه چیز حل شده بود، انسان به عنوان یک بحران و معما درمی‌آید و همه‌ی روشن‌فکران به دنبال ایجاد یک ایمان بای این انسان و یک راه نجات برای او هستند که آزادی و آگاهی و آفرینندگی‌اش را از همه‌ی نظام‌های پلید، علم، قدرت و تضاد نجات دهند. به خصوص شرافت بالاتر از طبیعتش را به او پس بدهند. - که مادیت زندگی و آزادی را از او گرفته است. - این است که امروز وجدان نسل جدید، به دنبال مذهبی بالاتر از مذهبی که بر تاریخ حاکم است می‌رود و در پی پیدا کردن تصویری روحانی از وجود است. یک عشق منطقی انسانی برای زیستن و یک ایده‌آل بزرگ‌تر از چهارچوب نظام‌های منحن عقلی صنعتی تکنیکی بر ما تحمیل شده را جستجو می‌کند و در این کوشش است که ما نیز در جستجوی اسلام و در کاوش فرهنگ و مذهب اسلام و فرهنگ شرقی خودمان به دنبال ارزش‌هایی هستیم تا به این نیاز امروز وجدان بشری پاسخی بدهیم.

پایان



از خوانندگان گرامی، به خاطر بروز خطاهای تایپی ناخواسته، پوزش می‌طلبم.

طه کامکار
